

نام: مهدی خندان
ولادت: عاشورای ۱۳۴۱
شهادت: اردیبهشت ۱۳۶۲

سیده فاطمه موسوی

یک شهید خندان



جدا

۸

ش ۱۳۵

اما توی مرخصی‌هایش برای تجدید قوا به بیت امام سری می‌زد.

دوره آموزشی‌اش که تمام شد، لباس فرم سپاه را تحویل گرفت و به خانه رفت. حال و هوای عجیبی داشت. اهل خانه اصرار کردند که لباس را بپوشد. اول قبول نکرد. خیلی که اصرار کردند، کوتاه آمد، ولی قبل از تن کردن لباس، حالش منقلب شد و زد زیر گریه. از مادرش با التماس می‌خواست که قبل از پوشیدن لباس، برایش دعا کند. می‌گفت: ننه، تا تو برایم دعا نکنی، من لیاقت پوشیدن این لباس را نخواهم داشت. مادر که تاب دیدن گریه و بی‌تابی او را نداشت، بلافاصله دعا کرد.

بعد از آن روز، هرچه اصرار کردند یک‌بار دیگر لباس را توی خانه بپوشد، قبول نکرد. بار آخر گفت: پشت این لباس فرم، کلی حکمت خوابیده است. در زمان جنگ، یک نفر سپاهی، موقعی حق دارد این لباس سبز و آن آیه مقدس دوخته شده بر روی سینه‌اش را بپوشد که توی میدان جنگ حضور داشته باشد...

کشیک امام

یکی از شب‌های گرم خرداد سال ۱۳۶۲ که به خانه رفت، با خوش حالی و شور و شعف عجیبی، به مادرش گفت: ننه، دیشب که بچه‌ها داشتند کشیک می‌دادند، حضرت امام وارد حیاط منزل شد تا قدم بزند. بعد رفت سروقت یکی از بچه‌ها و به او گفت: پسر، می‌شود اسلحه‌ات را به من بدهی تا به جای تو نگهبانی بدهم؟

آن بنده خدا، تفنگ خودش را با احترام به امام داد. امام هم عباي خودش را داد دست آن برادر و بعد، دو ساعت تفنگ به‌دوش، به جای او پاس داد. نوبت کشیک آن بنده خدا داشت تمام می‌شد که امام تفنگ را به او پس داد و عبایش را گرفت.

مادر پرسید: ننه جان، اون پسر چه عکس‌العملی نشان داد؟ مهدی گفت: ننه، او مؤدب ایستاد و از جای خودش تکان نخورد. امام چند دفعه به او گفت: پسر، شما خسته‌ای، برو استراحت کن. ولی آن پسر نرفت و همان‌جا، کنار امام ماند. بعد از تمام شدن نگهبانی، امام توی حیاط ایستاد به نماز شب. آن بنده خدا هم مشغول نماز شب شد...

امام دست روی شانه او گذاشت و فرمود: «جوان، ان شاء الله خدای تعالی عاقبت شما را ختم به خیر

مهدی زیرک و باهوش بود و در جنگ بی‌باکانه عمل می‌کرد...

مبارز دبیرستان ناصری

سال ۱۳۵۷ سال آخر هنرستان بود. از روستای ناران لوانسات آمده بود و در هنرستان دکتر ناصری تهران و در رشته مکانیک درس می‌خواند. یک روز آمد و رساله امام ع را از مادرش گرفت، لای روزنامه پیچید و به مدرسه برد. یک‌بار هم در تهران به منزل خواهرش رفت؛ خیلی پریشان بود. اعلامیه‌های امام را پخش می‌کرد که ردش را زده بودند. او فرار کرد و نتوانست همه اعلامیه‌ها را پخش کند.

اسمش افتاده بود سر زبان‌ها، که توی راهپیمایی‌ها جلودار است. صدای تکبیرش مردم شهرک نیروی هوایی را، علیه رژیم می‌شوراند. در ازگل، بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و برایشان از امام و انقلاب می‌گفت. بعد از انقلاب، مدتی با جهاد سازندگی همکاری کرد. کردستان که شلوغ شد، رفت تا رودرروی ضدانقلاب‌ها بایستد. جنگ که شروع شد، داوطلبانه به جبهه‌های غرب رفت...

تا تو برایم دعا نکنی...

بعد از شش ماه، عضو سپاه شد و برای چهار ماه، شد محافظ بیت امام. دوباره بعد از چهار ماه به جبهه برگشت؛

«به آیندگان بگویند چطور مهدی خندان آن شیر کوهستان بر فراز قله‌های کانی مانگا، مردانه جنگید تا به شهادت رسید.» این جمله را شهید همت درباره او گفت. دنبال جمله‌ای می‌گشتم که شهید مهدی خندان را برایتان معرفی کنم؛ اما فکر کنم سید ابوالفضل کاظمی، راوی کتاب «کوچه نقاش‌ها» او را خیلی خوب توصیف کرده: «... باصفا، جیگردار و بسیار شوخ‌طبع. پشت پیرهنش نوشته بود: «مهدی خندان؛ هاه‌ها». به خاطر خلق و خوی خاصش، همیشه یک‌عده دنبالش بودند و بی‌کله‌ها و بی‌ترمزها، مریدش می‌شدند. مثل هیچ‌کس نبود که برایتان مثال بیاورم. این‌طور نبود که چون توی جبهه است، همیشه درحال نماز شب و دعای توسل باشد. بنده وضع و اوضاع نبود که به هرطرف برود. برای دل آمده بود... مهدی همه کارهایش مدل خودش بود؛ مال خودش بود.»

همین دلی و عشقی زندگی کردنش که برای خیلی‌ها عجیب و غریب بود و نمی‌پسندیدند، خیلی‌های دیگر را مجذب می‌کرد. مهدی، همه چیز را به سخره گرفته بود انگار؛ مرگ و زندگی و همه چیز را. اما در جنگیدن جدیتی خاص داشت. نظرش این بود که جنگ یک‌طرفه، مفت‌بازی است و باید کارها روی حساب و کتاب باشد...





که می‌خواهند با مهدی خندان ببینند، به پیش!» کمی که نشست و نفسش تازه شد، درجا بلند شد و با تمام قامت ایستاد. آتش خیلی سنگین بود. حاج‌آقا پروازی نیم‌خیز شد، دستش را گرفت و فریاد زد: مرد! به تو می‌گویم دراز بکش تا آتش سبک بشود. مهدی دراز کشید؛ ولی لحظه‌ای بعد، به سرعت بلند شد و ایستاد. حاج‌آقا گفت: چرا دوباره بلند شدی؟ گفت: حاجی، من تا به امروز در مقابل تیر و تانک و توپ دشمن سر خم نکرده بودم، این یک دقیقه‌ای هم که این‌جا دراز کشیدم برای این بود که شما گفتید دراز بکش، والا من آدمی نبودم که زیر آتش این نامردها دراز بکشم! و بلافاصله بلند شد و رفت جلو.

آیها الناس منم...

رسیده بود کنار سیم‌خاردار عراقی‌ها. رفته بود وسط سیم‌خاردار حلقوی که پُر از مین بود. بدون هیچ سیم‌چین یا وسیله‌ای، می‌خواست از توی سیم‌خاردار راهی پیدا کند و معبری برای بچه‌ها باز کند. دست‌هایش را انداخت توی کلاف سیم‌خاردار و فشار داد. سیم‌خاردار را باز کرد؛ اما سیم‌خاردارها از یک طرف دستش رفته بودند و از آن طرف دیگر دستش بیرون زده بودند. از دست‌هایش شرشر خون می‌ریخت.

توی همین وضعیت سرش را کرد توی حلقه‌های سیم‌خاردار و رفت نشست وسط سیم‌ها. با چه مشقتی دست‌هایش را از توی سیم‌خاردار درآورد و یکی یکی مین‌ها را برداشت و چید کنار. سریع معبر را باز کرد و بعد دست‌های خون‌آلودش را دوباره انداخت آن طرف سیم‌خاردار، دوباره شانه‌هایش گیر کرد به سیم و تیغه‌های تیز سیم‌خاردار، پیراهن و زیرپوش و پوست تنش را پاره کرد و خون زد بیرون. بالاخره خودش را از دست آن تیغ‌ها هم نجات داد و از سیم‌خاردارها گذشت. نارنجکی را درآورده و می‌خواست ضامن آن را بکشد که در یک لحظه تیربارچی دشمن از بالای سرش او را دید و لوله کالیبر ۱۴/۵ ضد‌هوایی را گرفت روی سینه مهدی و او را به رگبار بست...

آیها الناس منم مهدی خندان... پسر امام‌قلی‌خان عهد کردم با شهیدان... که شوم کشته قرآن این رجز مهدی بود در زمین صبح‌گاه دوکوهه.

در عملیات را ندارد. وقتی خبر را شنید، دربه‌در دنبال حاج همت گشت. آخر سر، ماشینش را دید که داشت از اردوگاه خارج می‌شد و می‌رفت طرف قرارگاه. به هر زحمتی بود، نگهش داشت. حاج‌همت قبول نمی‌کرد. جزو بحث بین‌شان بالا گرفت. همت موافقت نمی‌کرد. بکھسو مهدی زد زیر گریه! اشک‌ها کار خودش را کرد. حاج همت رضایت داد؛ ولی از او قول گرفت که احتیاط کند و جز فرماندهی و هدایت نیروها، کار دیگری نکند. حاجی‌پور، فرمانده تیپ عمار شهید شده بود؛ فقط مانده مهدی. حاج‌همت از این می‌ترسید که مهدی هم از دست برود.

بخوان و رد شو!

به کمین دشمن خورده بودند. ولی گذشتن ۱۲۰۰ نفر از چندمتری کمین، مگر امکان داشت؟! به مسئولان گردان‌ها گفت: چاره‌ای نداریم باید از بغل این کمین و این جنب دوشک‌چی عراقی که چهارچشمی مواظب ماست رد بشویم. مسئولان گردان‌ها گفتند، امکان ندارد این ۱۲۰۰ نفر بتوانند از این‌جا عبور کنند. طول ستون بیش از دو کیلومتر می‌شد. آمد اول ستون و به نفر اولی گفت: برادر جان آیه «وجعلنا» را بخوان و از بغل این دوشکار رد شو. خیلی با اطمینان این حرف را زد و بعد از آن، بچه‌ها یکی یکی درحالی که زیر لب آیه «وجعلنا» را زمزمه می‌کردند، از کنار آن کمین عراقی رد شدند.

تابه حال سر خم نکرده بودم

دست‌یابی به قله ۱۹۰۴ خیلی مهم بود. عراقی‌ها هم حساسی حساس شده بودند. مهدی، مطمئن بود که می‌تواند قله را دور بزند؛ عراقی‌ها را غافلگیر کند و روی قله بنشیند. عراقی‌ها، تا فهمیدند عملیات شده، شروع کردند. این مدل آتش تا آن موقع هیچ‌جای «کانی‌مانگا» ریخته نشده بود. از آن نقطه کسی نتوانست جلوتر برود. از کل بچه‌ها، هفت نفری شروع کردند به جلو رفتن تا رسیدند زیر پای عراقی‌ها. موقعی که بچه‌ها سینه‌کش خوابیده بودند، مهدی بلند شد و شروع کرد به رجز خواندن. بلند می‌گفت: «منم مهدی خندان، پسر امام‌قلی‌خان، معاون تیپ عمار، آن‌ها

بفرماید و از زندگی‌ات خبر ببینی.» پدر و مادرش سال‌ها بعد از شهادت او فهمیدند که آن جوان خود مهدی بوده است.

ما یک سر بیش تر نداریم!

سال ۱۶ پس از فتح خرمشهر، همراه حاج احمد متوسلیان به لبنان رفت و حدود چهار ماه در آن‌جا بود. اول یک بسیجی عادی بود؛ اما آن‌قدر از خودش شهامت، شجاعت و لیاقت نشان داد، تا شد جانشین تیپ عمار. بی‌خود نبود که شهید همت به او لقب «شیر کوهستان» داد. ضدانقلاب، در کردستان برای سرش جایزه گذاشت. یکی از روزها که پشت میز کارش در سپاه «ریجاب» نشسته بود، مردی از عشایر منطقه آمد توی اتاق. مهدی مؤدب و گرم به او سلام کرد. مرد پیش آمد، جلوی مهدی زانو زد و ناگهان با صدای بلند شروع کرد به گریه. مهدی پرسید: چی شده؟ چرا این‌جور گریه می‌کنی برادر من؟

مرد زور می‌زد حرف بزند، اما نفسش بالا نمی‌آمد. بالاخره دست برد توی جیب لباسش، چند بسته اسکناس بیرون کشید و گذاشت جلوی مهدی و گفت: این پنجاه‌هزار تومان است. این پول را آدم‌های «سردار جاف» از خدا بی‌خبر به من داده‌اند تا سر تو را برای آن‌ها ببرم. مهدی تا این حرف را شنید، گفت: همین؟ خم شد و سرش را گذاشت روی میز و ادامه داد: خب، بیا و سرم را ببر و ببر! من که توی این عالم غیر از همین سر، چیز دیگری ندارم. دلم می‌خواهد آن را بدهم در راه خدا. فقط برادر جان، یک چیز را به تو سفارش می‌کنم: بدان سر چه کسی را برای رضای خاطر چه کسی می‌بری...

مرد خودش را به دست و پای مهدی انداخت و گفت: نه، من تو را خوب می‌شناسم. تو برادر خوب ما هستی. اگر همه عالم را هم به من بدهند، من دستم را به خون مرد خوبی مثل تو آلوده نمی‌کنم. مرد همان‌جا نشست و اسم تک‌تک عوامل کومله و خان‌هایی را که با دشمن همکاری می‌کردند، به مهدی گفت.

می‌ترسم تو را از دست بدهم

گفتند که حاج‌همت گفته، مهدی خندان حق شرکت